

جاروی کوچکی که تازه دیروز کار ساختنش را تمام و افتتاحش کرده بودم را در دستم میگیرم. پارچه قرمز رنگی را که اضافه مانده سر آستین لباس ماه پری بود را هم برمی دارم و مشغول پیچیدنش دور آن میشوم. کارش که تمام می شود هنر دستم را جلوی چشمم می گیرم و مثل هر بار با حسی خاص نگاهش می کنم. پریناز، دخترم را میگویم! تقریباً همیشه در حال غر زدن بابت این موضوع است که چرا حس می کند من او را مثل آثارم دوست ندارم و هر بار هم من جوابش را اینطور می دهم که: «این چه قیاس مسخره ای ست؟»

سنجاق سینه ای که برای دختر صابره بافته بودم را روی چادر مادرش می گذارم و به قصد باز کردن دری که صدای کوبش های مداومش در حال تشدید سردردم است از جا بلند می شوم. صدایم را کمی بالاتر می برم که به گوش فرد پشت در برسد و دست از اینطور طلبکارانه در زدنش بردارد: «کیه؟ کیه؟ اومدم! مگه سر آوردی؟»

روبند و چادرم را بر می دارم و بعد از پوشیدنشان، در چوبی که چهار چوبش را گاه گل ساخته بود باز می کنم. مثل دفعات قبل بلافاصله بعد از خروج مشتری، سر و کله اش پیدا شد!

قسمتی از لباس گل گلی اش را که از چادرش بیرون زده با عصبانیت سر جایش بر می گرداند و چشم غره ای حواله ام می کند.

-خوب بهت ساخته مشتری قاب زدن نه؟! -

روبندم را بالا می دهم و مثل خودش نگاهش می کنم.

-آدمی که کارش بی عیب باشه مشتری از دست نمیده! روز به روز به مشتریاش اضافه میشه! برو ببین کجای کارت مشکل داره؟

قبل تر ها وقتی هنوز دست و دلم برای جواب دادن به مهناز می لرزید و مثل خودش رفتار نمی کردم عواقبش را دیده بودم فکر می کردم با درست حرف زدن بتوانم قانعش کنم این روستا آنقدر بزرگ هست که دو خیاط داشته باشد و البته که حق مردمش است حداقل یکی از این دو خیاط کارش را درست انجام بدهد؛ نه آنکه یک چادر را مثل کوسن های چهل تیکه بهم وصله بزند!

دست هایش را به کمرش می زند: «خوب گوشاتو باز کن ببین کی بهت گفتم این آخرین اختاریه که بهت میدم دفعه بعد یه جور دیگه باهات رفتار می کنم!»

زانویم که چند وقتی است متورم است دوباره با بروز درد اعلام وجود می کند. سری به تأسف تکان

می‌دهم. یک سالی هست همین حرف‌ها را می‌زند.

-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

و بعد در را می‌بندم و چشمان دردناک از یک هفته شب بیداری و سوزن زدن را با دست ماساژ می‌دهم. درد زانو اجازه درست راه رفتن را نمی‌دهد و لنگ لنگان خودم را به بقچه پایین طاقچه می‌رسانم لباس عروس یکی از دختران پایین روستا که رنگ پارچه اش سفید بود را بر می‌دارم. پیشنهاد سر آستین طلایی را به او کرده بودم و با اشتیاق استقبال کرده بود.

دستم را به دیوار می‌گیرم و با ناله ای خفیف می‌نشینم و پایم را دراز می‌کنم از جعبه شلوغ نخ و سوزن‌هایم، سوزن و نخ طلایی را بیرون می‌کشم و مشغول کارم می‌شوم. دو ساعتی را صرف این کار می‌کنم و با گرگ و میش شدن هوا قصد رفتن به خانه را می‌کنم. از کت و کول افتاده ام ولی سعی می‌کنم خلق و خوی آرامی داشته باشم پیش فرزندانم؛ هرچند گاهی آنقدرها موفق نیستم. بعد از زدن قفل به در کارگاه، به طرف خانه ام می‌روم. داخل که می‌شوم عبدالله خوابیده و پریناز روی دفترش نقاشی می‌کشد. عبدالله را بیدارم می‌کنم و شامشان را که می‌دهم به پریناز می‌سپارم سر و صدا نکنند و خودم سر روی بالش نگذاشته خوابم می‌برد.

نمیدانم چقدر گذشت که با صدایی وحشتناک در از جا می‌پریم. هول و ولا به جانم می‌افتد و دستم می‌لرزد. چادرم را سرم می‌کنم و به سرعت خودم را به در می‌رسانم. با دیدن آسیه و شوهرش که هراسان مشغول حرف زدن با هم اند تعجب می‌کنم نیم شب اینجا چه می‌کنند؟

نوری نارنجی از سمت چپ، چشمم را که می‌زند؛ ترس و دلهره ام بیشتر می‌شود. از حوالی کارگاه کوچک و نقلی من می‌آید. مکث نمی‌کنم و به آن سمت می‌دوم. هرچه از آن می‌ترسیدم سرم آمد! شاید قضاوت می‌کنم ولی دلم می‌خواست بگویم: «مهناز خانم کار خودت را کردی؟! آتش به خانه و کاشانه ام زدی زن! بدبختم کردی با آن چشم تنگ دنیا دوستت!»

حالا چند ساعتی از آن اتفاق گذشته و از تمام آن اتاق دوازده متری فقط مستی خاک و خاکستر مانده بود. اینکه مردم روستا از سر دلسوزی هر کدام گفته بودند بی‌خیال پارچه‌ها و سفارشات سوخته‌شان که به دست من سپرده بودند باشم و فکر می‌کنند انگار از اول پارچه‌ای وجود نداشته باز هم شرمندگی بیخ‌گلویم را گرفته و می‌فشرد. در دیزی باز است حیای گربه کجاست؟

با قدم های بی رمق خودم را به مأمن آرامش می‌رسانم. تیس^۱ مادر مهربان من است. زیر بال و پرم را گرفته و پرواز کردن را یادم داده. نخستین کوک های خیاطی ام را در همین ساحل زده ام و حالا که می‌خوام خیاطی را رها کنم، دلم می‌خواهد سر انجام کارم هم در نقطه شروع باشد. پشت سر هم و بی دقت و هیچ ظرافتی، بدون سخت گیری های همیشگی ام سوزن را یکی پس از دیگری وارد پارچه می‌کنم. کم کم سقوط قطره های اشکم روی گونه هایم را حس می‌کنم با عصبانیت لب هایم را به هم می‌فشارم و با پشت دست اشک هایم را پاک می‌کنم. تکه کوچک کار دستی را که تمام می‌کنم قدم به قدم جلو می‌روم. موج که می‌زند آب به صندل هایم می‌رسد و خنکایش روحم را از متلاشی شدن حفظ می‌کند. اخمی می‌کنم و تکه پارچه‌ی سوزن دوزی شده را در مشت می‌فشارم؛ دستم را به عقب برده و با تمام توانم به سمت دریا پرتش می‌کنم. باد نسبتاً شدیدی یکدفعه در خلاف جهت شروع به وزش می‌کند و تکه پارچه فقط کمی جلوتر روی زمین می‌افتد. لحظه آخر بر می‌گردم و به چهره‌ی آبی خوش رنگ تیس نگاه می‌کنم. دعا می‌کنم تحفه ام به دلش بنشیند و می‌گویم:

مبارکت باشه تیس!

به سرعت خودم را به خانه ام می‌رسانم و سرم را با پارچه ای می‌بندم. مانند مادر مرده ها ماتم می‌گیرم و کاری از دستم برای خودم بر نمی‌آید. خوشحالم با دادی که زدم دیگر صدای عبدالله و پریناز را نمی‌شنوم. حس می‌کنم کوچکترین صدایی قابلیت تحریک اعصاب متشنج را دارد. صدای در را که می‌شنوم نگاه وحشتناکی به آن سمت می‌اندازم. یاد اتفاق دیشب می‌افتم دلم می‌لرزد. با ناله ای آرام بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم. دو مرد و یک زنی که تا به حال ندیده‌ام مشان اما از لباس هایشان پیداست اهل اینجا نیستند. اخم آلود سلامی می‌دهم و بعد از شنیدن جوابم زن جوان شروع به صحبت می‌کند: -من عاطفه ام، عاطفه سرایی راستش من وقتی داشتین اینو درست میکردین دیدمتون. و مشتش را باز میکند و نشانم می‌دهد. با دیدن هدیه ام به تیس متعجب تر می‌شوم.

-متوجه شدم خیلی روش وقت نداشتید ولی حتی همین طرح کلی هم خیلی خوب بود.

^۱. تیس: نام روستایی در بخش مرکزی شهرستان چابهار استان سیستان و بلوچستان است که پیشینه‌ی باستانی این روستا به دوران هخامنشیان بر می‌گردد و آثار تاریخی بسیاری دارد و یکی از بنادر مهم ایران در دریای مکران در زمان هخامنشیان بوده است و فردوسی نیز از تیس در شاهنامه نیز یاد کرده است. سواحل این منطقه زیبایی بی نظیری دارد.

زن نگاهی به مردان همراهش می اندازد و ادامه می دهد:
 -من و همسرم یه کارگاه تولیدی داریم دیشب وقتی آتیش سوزی شده بود ما اینجا بودیم صبحم
 ماجرا رو شنیدیم می خواستیم بیایم سراغتون که لب دریا دیدیمتون. می خوام به عنوان سر گروه
 کارگامون با ما همکاری کنین قبول میکنین؟

باورم نمی شود شاید دارم خواب میبینم! یعنی این یک رویا نیست؟ برای اولین بار در زندگی ام
 بالاخره شانس به من رو کرده؟! می ترسم پشیمان شوند بنابراین هوش و حواسم را جمع میکنم و
 می گویم:

_آره معلومه که قبول می کنم!

نام و نام خانوادگی	تاریخ تولد: (روز، ماه، سال)	استان	نام اثر	نام یا شهر انجمن	نام مرکز کارگاه	نام مربی مستقیم
زهرا کمالی	۱۳۸۴/۰۷/۱۲	سیستان وبلوچستان	تیس	زاهدان	مرکز مجتمع	خانم نسرين سرگزی